

عمر زیبائی

دختر زیبا ، بیاد داشته باش کہ زیبائی ، هر قدر زیادتر باشد ، زود گذرتر است . پرندگان را ببین کہ هر قدر ظریفترند ، تندتر پرواز میکنند . اما عمر زیبائی ، از پرواز پرندگان سبکبال نیز زودتر میگذرد باور نداری ؟ فردا خودرا در آئینه بنگر کہ چگونه گردی تازه بر گلبرگ عارضت نشسته است . (تیموکلس)

عطر

بیا ، بتو شیشه عطری ارمغان دهم ، یا بهتر بگویم ، ترا بعطر ارمغان دهم ، زیرا اگر تو و عطر در کنارهم نشینید تو عطر را معطر خواهی کرد .

روای زندگی

حتی ، پیش از آنکه مرگ فرا رسیده باشد ، زندگی رویائی فریبنده بیش نیست ، ای مردم یونان بدبختی همه جا دوش بدوش ماست . دوستان ، ما همه بدین رویائی کہ زندگی نام دارد دل بسته ایم اما . بگوئید : آیا براستی باور دارید کہ زندگی میکنیم . (پالاداس)

زندگی

بیائید ، اینهم زندگانی ما ، ! اما زندگی ، همین
دم است و دیگر هیچ عمر آدمی بسی کوتاه است بشتابیم
و شراب بیاوریم ! بشتابیم و از گل ، از پای کوبی ، از
نغمه نی ، از زنان زیبا بهره گیریم ، هم امروز بهره
گیریم ، زیرا هیچکس فردارا بچشم ندیده است .
(پالاداس)

نیستی

چگونه آمده ایم ؟ از کجا آمده ام ؟ واگر رفتنی
هستم ، برایچه دیده بروی جهان گشوده ام ؟
من که هرگز چیزی ندانسته ام ، در این دنیا
چه میتوانم کرد ؟ ازچه خبر میتوانم داشت ؟
روزی از عدم بوجود آمدم . روز دیگر بعدم
بازمیگردم . من و شما و همه زندگان ، جز نیستی چه
میتوانیم بود ؟
ساقی : شراب تلخ در جامم بریز ، زیرا این
تنها داروئی است که میتواند بیماری زندگی را علاج
کند .

(پالاداس)

بر روی یک سنگ کور

کم خوردم ، کم نوشیدم ، دریا و زندگی کردم ،
زیاد زیستم و زیاد رنج بردم . شما نیز اگر مایل بچنین
زندگی باشید از من پیروی کنید . اما اگر عاقلتر باشید
درست خلاف من کنید ، زیاد بخورید . زیاد بنوشید و کمتر
رنج ببرید ، کمتر نیز زنده باشید ، زیرا بهر حال ، بدانجا
خواهید رفت که من رفته‌ام .

بدبختی دختران

پسران از ما دختران بیچاره سعادتمندترند ،
زیرا میتوانند با آزادی رازدل خود را با دوستانشان در
میان گذارند و آنانرا شریک غمهای خویش کنند ، وقتی
هم که در رنج باشند . میتوانند ، بدامان بازی پناه
برند یا سرگرم تماشا شوند ، یادگر کوچه‌ها گردش کنند .
اما ما دختران بینوا باید همچنان در خاموشی
و تاریکی بمانیم و با غمهای دل در درون چهار دیواری
خانه‌هایمان خلوت کنیم .

(آگاتیاس)

بندر

در بندرگاه نشسته بودم ، امید دیدار ترا نداشتم .

اما تو به سراغم آمدی ، بخویش لرزیدم و دلم بی اختیار
نالید و در تاب و تب افتاد ناگهان خویش را در دریائی
نو ، غوطه‌ور یافتم .

اوه . ترا بخدا ، مرا از این دریای تازه بیرون
بیاور و رو به بندرگاه من برسان !
(ماسدونئوس)

ازدواج

– دوست من ! اگر عاقلی هیچوقت زن مگیر ، من
این راه را رفته‌ام و اکنون بتو پند میدهم که آزموده
را نیازمائی ، عاقل باش و زندگی شیرین خویش را
تغییر مده .

– اینبار که دیگر از نصیحت گذشته است . کاری
است شده و راهی است رفته !

– پس اقبال با توباد : اما بگذار بگویم : از این
پس زندگی تو اقیانوسی پرتلاطم خواهد بود . با این
تفاوت که در دریای لیبی یا دریای اژه ، از سر سی کشتی
که در دل امواج براه می‌افتند . سه کشتی از خطر غرق
میرهد و سلامت بساحل میرسد . اما در دریای ازدواج
حتی يك کشتی نیز از دست امواج سالم بدر نمی‌رود .
(مناندروس)

مرگ

اگر میخواهی بدانی که واقعا چه هستی ، به

گورهای دوسوی جاده‌ها نظر افکن ، این جا مدفن
استخوانهای شاهان و توانگران است که از بوی خون
و برق طلا سرمست بودند ، آنجا نیز آرامگاه پیرمردانی
است که با هر جلوه دل از عارف و عامی میربودند ،
اما زمانه این همه را بغارت برد : و از این زیبائیها : این
پولها و مقامها : هیچکدام را برجای ننهاد .
(مناندروس)

قربانی

تو که امروز به رنج دل من میخندی ، بهوش
باش . الهه عشق هنوز دنبال شکارهایی دیگر است و هنوز
قربانیانی تازه میخواهد .

بیهوده بخود غره مباح ، خیلی از تو قویترها
را دیدم که بجوانان و غمهای دل آنان لبخند تمسخر
زدند اما خود پیرانه سر ، سر در زنجیر گران این الهه
هوسباز نهادند ، دیدمشان که باموی سپید ، ساعتها زیر
درخت ایستادند و انتظار دیدار زیباروئی کشیدند ، دیدم
که در حلقه کودکان ولگرد و جوانان بیکار محصور
شدند و از جانب آنان خندهها و ناسزاها شنیدند و
ریشخندها دیدند .

ای زهره زیبا و سنگدل : مرا چنین سرنوشتی

نصيب مکن ، زيرا من همه عمر بتو وفادار بودم . اگر
مرا آزادی دهی ، مثل آنست که آتش بخرمن خود
زده باشی .

غم دل

خواستم غمهای خود را در جام شراب غرقه
کنم ، اما غم من چندان زیاد بود که باده مردافکن را
بصورت اشك سوزان درآورد .

جام باده

مرا بحال خود گذارید ، اجازه دهید که افتخار
دلبريها و زور آزمائيها را یکسره به زور آزمایان دلیرانی
دیگر به بخشم . اجازه دهید پهلوانانی دیگر ، با کمک
مريخ ، پیکار جو بمیدان جنگ روند و پشت حریفان
را بخاک رسانند ،

مرا با جام باده خویش تنها گذارید . شاید يك
روز سربازی پیدا شود که ماجرای کشتارها و پیروزی
های خویش را برای من حکایت کند ، وانگشت در شراب
من زند تا در روی ميز من نقشه اردوگاه را بکشد ، اما
خود من آرزوی چنین کارهای نمایان را ندارم . فقط
مشتاق دیدار صلح هستم که خوشه گندمی بردست و سبدي
میوه بردوش ، با جامه پشمین خود دامن کشان بسراغ
من آید .

در کنار کشتزارها و گلزارها

بگذار کسی دیگر ، سکه‌ها را رویهم گذارد و از آنها ثروتی گران بسازد . بگذار کسی دیگر زمین‌های فراوان داشته باشد و بخاطر نگاهداری آنها سپاهی شود و فن آدمکشی بیاموزد و گاه و بیگاه میان خواب خوش بصدای شیپور جنگ از جای بجهد .

من مشتاق این پولها و این زمینها نیستم ، آدمی تهی دست و تنبل هستم که شهامت آدم کشتن و خون ریختن ندارم . دلم میخواهد فقط آتشی برای روشن کردن کلبه محقرم داشته باشم و بتوانم در تابستان میوه‌ها را خوب پیوند بزنم و تاکها را نیکو پرورش دهم . دلم میخواهد همچنان خوش بینی و امیدواری خود را حفظ کنم . تا بفراغ بال خوشه‌های تاک را در چرخت گذارم و از دل آن شرابی ناب بیرون کشم .

آخر من نیز پارسا هستم ، من نیز مثل آنان که سر تعظیم در آستان جنگاوران بر زمین میسایند ، برای خود پرستشگاهی دارم ، منتها ، من پارسای معبد کشتزارها و گلها هستم ، من ترکیب بدیع درخت‌ها و میوه‌ها را ستایش میکنم ، برای تو ، ای الهه زرین موی بوستانها ، امروز خوشه گندمی ارمغان خواهم آورد و آنرا بر در معبد تو خواهم آویخت . از تو نیز ، ای پریاپ ، ای خدای جنگل ، تقاضا دارم ، که همچنان پاسدار کشتزار من باشی ، و پرندگان را بترسانی تا به

میوه‌های من نزدیک نشوند، برای شما نیز، ای خدایان نگاهبان، بزمی خواهم آراست. اما نه بزمی که در آن خون قربانیان بر زمین ریخته شود، فقط خون را خواهم ریخت تا در پای آن روستائیان پایکوبی پردازند و پیرامون آن جامهای گران باده بگردش درآرند.

اوه! چه خوب است که آدمی بتواند به کم قناعت کند و راضی باشد. همیشه مجبور نباشد که درازترین راهها را درپیش گیرد، چه خوب است که آدم بفراغ بال از گرمای شامگاه تابستان بزیر درختان پرسایه و کنار جویباران خشک پناه ببرد، بهنگام روزگاران را از بالای گاوآهن همراه خود برد و وقت غروب، غزالی را که از مادرش دورافتاده در بازو گیرد و بسوی خانه برد.

شما گرگان و درندگان: سر خود گیرید و از پیرامون کلبه من دور شوید، زیرا در آن هیچ چیزی که قابل باشد در آن نخواهید یافت، خانه‌های بزرگان و اغنام واحشام توانگران طلحه‌ایست که شایسته شماست. با من بینوا که جز غذائی ساده برای خوردن و بستری برای خفتن ندارم چه بهره می‌توانید گرفت.

اوه! چه سعادت‌تی که آدم هر قدر بیشتر و بهتر در بستر خود دراز بکشد. صدای باد وحشی را که از میان شاخ و برگ درختان میگذرد بشنود و معشوقه زیبارو را در بر بفشارد، و هنگامیکه زمستان فرا میرسد و از آسمان آب یخزده بر سر جهانیان فرو میریزد، کنار آتش بیارآمد و آرام آرام در دامن خواب بلغزد.

ای خدایان! این سعادت را بمن دهید و ثروت و مقام را بدانان که حاضرند در طلب آن با موج و سرما دست و پنجه نرم کنند و اگذارید. اوه! کاش همه طلاها و گوهرهای دنیا نابود شود. اما کسی از مرگ من شادان نباشد، کسی هم در مرگ من نگرید.

«سالا»! بیهوده بمن ملامت مکن. خودت سراغ پیکار و پیروزی رو، آدم بکش و اموال او را بنام غنیمت جنگ بخانه بیاور و مغرورانه بدیوارها بیاویز. مرا که می بینی مدتی است که در میدان جنگ شکست خورده ام و پای در زنجیر دارم، در زنجیر زیباروئی که اسارت او را بصد آزادی نمی فروشم.

ای «الیا» عزیز، وقتی که در آغوش هستم، بگذار همه افتخارها مال دیگران باشد، بگذار مرا کمدل و بی جرئت بخوانند و از اینکه سر خونریزی ندارم بر من بخندند، زیرا فقط من ترا میخواهم، ترا که دلی در سینه داری و لذت غم را میفهمی، ترا که در مرگ من خواهی گریست، زیرا درون سینهات بجای دل، سنگ خارا گذاشته اند.

اما، ای «الیا»! بیا تا مرگ بسراغمان نیامده، از زندگانی خود بهره بگیریم، همدیگر را دوست بداریم، زیرا دیر یا زود، پیری و مرگ دنبال یکدیگر در خانه ما را خواهند گرفت. حالا که فرصت باقی است ساعات عمر را وقف خدمت زهره عشق آفرین کنم.

ای شیپورها، ای عقابهای بلندپرواز، ای

نشانه‌های افتخار ، لطفاً بسراغ آنها روید که در اشتیاق
فتح و بزرگی هستند ، خون می‌طلبند و گنج میجویند
دست از سر من بردارید ، زیرا من آدم احمقی بیش
نیستم ، جنگ نمی‌خواهم ، نام‌آوری نمی‌خواهم ، سکه‌های
زر و سیم نیز نمی‌خواهم . گوشه‌ای امن می‌خواهم و
شرابی ناب و یاری مهوش ، هر چه را جزاین است ، برای
آنها که خواهان آنند نگاه بدارید !.

در آسایش عشق

آخر عشق بیدار من آمد ، و چنان در خانه
دلم رخنه کرد که اگر در پنهان کردن آن بکوشم پیش
از اعتراف بدان شرمگین خواهم شد .
آنقدر نالیدم که دل زهره بر من برحم آمد ،
دست عشق را گرفت و بدرخانه پیش آورد . درراکوفت و
اورا در آغوش من افکند و رفت .
الهی عشق بقول خود وفا کرد . بگذار آنها که
دل در گرو عشق ندارند داستان خوشبختی مرا برای
دیگران بگویند . زیرا من خود رازدل را با کاغذ و
قلم در میان نمی‌گذارم ، تا هیچکس پیش از محبوب من
از این ماجرا آگاه نشود ، اگر عشق من با گناه آمیخته
باشد ، این گناه برای من بسیار عزیز است ، دلم می
خواهد همه این گفته مرا بشنوند . زیرا در عشق ریاکاری
نمی‌باید کرد .

زندگی کنم

زندگی کنیم و دل بمهر یکدیگر داشته باشیم ،
گوش بگفته بدگویان ندهیم ، خورشیدها غروب میکنند
وباز سر برمیزنند ، اما همینکه یکبار خاموش شدیم ،
دیگر هیچ چیز بجز شب ، خواب جاودان در اختیار
نخواهیم داشت .

دلدار من ، حالا که زنده ایم ، دم غنیمت شمار ،
بمن صد بوسه و هزار بوسه ده بار صد دیگر و هزار دیگر
ده ، یکبار دیگر هم صد و هزار ده و وقتیکه همه این
بوسه‌ها را دادی با من کمک کن صورت حسابها را بهم
زنیم . تا هم خودمان مقدار بوسه‌ها را فراموش کنیم .
هم سندی بدست بدخواهان و حسودان نداده باشیم .

پیمان زمان

دلدار بمن گفت : غیر از تو دل بمهر مردی
نخواهم بست ، حتی اگر خدای خدایان از من تقاضای
عشق کند .

میگوئی نخستین سخنش را باور کنم ؟ چگونه باور
کنم ، زیرا پیمانی که زنان می بندند بر بال نسیم و موج
سیلاب نوشته شده است . دلدار من در برابر شویش مرا سرزنش
نمود دشنام داد ، و آن سبکمغز نیز از این رفتار زنش غرق
شادی شد . اما ای نادان ساده لوح ، از این خشم زنت شاد
مشو . از سکوت و فراموشی او شاد شو : زیرا اگر زنت بمن
ملامت کند و دشنامم دهد . نشان آنست که هنوز دل در بند
مهر من دارد ، و خشم او اعترافی پنهان بر وجود آن آتشی
است که درونش را میسوزاند .

جاذبه بار

میگوئی « کینیتا » آیت جمال است ؟ آری ! خوب
می بینم که پوستی سفید و اندامی موزون ، وقدی بلند دارد ،
جزء جزء از همه خوب است ، اما ترکیب آنها بدان خوبی
که تو میگوئی نیست . آخر جاذبه او کجا است ! آن لطف
پنهان را که باید در این اندام زیبا نهفته باشد در کجا میتوان
یافت ؟ اگر زیبای حقیقی میخواهی « بسیمای » من نظر انداز

که در او هر چه هست موزون و متناسب است. اما بالاتر از این همه «آنی» دارد که زیبایی روی بلند قد تو ندارد.

ملکه دل

– دلدار من، تا آنوقت که تو تنها مال من بودی، ورقی بی جواناتر و آتشین خوتر از من بازوان پیروزمند خود را بر سینه سپیدت حلقه نکرده بود.

تو نیز تا آنوقت که مسئله مهر من در کانون دلت افروخته بود، تا آنوقت که «گلوئه» زیبا، جای مرا در قلب تو نگرفته بود مرا از «الیای» رومی نام آورتر و بزرگتر میشمردی.

– به گلوئه بد مگو، او اکنون ملکه دل من است. آوازی خوش و سازی دلکش دارد. اگر بدانم که خدایان حاضرند مرا بجای او بدنای دیگر ببرند، بیدرنگ بدانجا خواهم رفت تا او زنده ماند.

– تو نیز به «کالاتیس» بدمگو نمیدانی چه جوان پر حرارتی است و چه طبع عاشق پیشه‌ای دارد. اگر خدایان از من قبول کنند، حاضرم دوبار بمیرم، تا او حتی طعم تلخ یکبار مردن را نچشد.

– اما، ای «لیدیا»ی ماهر و اگر الهه عشق بار – دیگر نزد ما باز آمد و دل‌های من و تورا بیک زنجیر ببندد، اگر من گلوئه موطلائی را برای خاطر تو ترك گویم و در خانه دل خود را جز بروی تو نگشایم تو بامن چه خواهی کرد؟

— اوه ! با آنکه « کالاتیس » از ستاره های آسمان
زیباتر است — با این که او در پیوند خود پایدار است و تواز
پر کاهی بی ثبات تر و از امواج دریا دور و تری باز بسوی تو
خواهم آمد تا باتو زندگی کنم و باتو نیز بمیرم .

معموقه ناسازگار

پیش ازین من سرباز جنگ آزموده ای از خیل
خدمتگزاران زیبارخان و ماهرویان بودم ، اما حالا دیگر
بازنشسته شده ام . دفترم را فرو بسته و چنگم را بدیوار
آویخته ام . بدین دیواری آویخته ام که میان اطاق مرا از
آن دریا که زادگاه الهه عشق است جدا میکند .

ای زهره ! ای ملکه قبرس خوشبخت و ممفیس
زیبا که هرگز بر آن برف نمیبارد . حالا اگر از تو هیچ
نمیخواهم ، بجز آنکه با ضربت شلاق خود « کلومه » معموقه
زیبای مرا که بدروغ بامن سرناسازگاری دارد و روز و شب
در کارم سنگدلی و عشوه گری میکند ، رام کنی .

روزگارگذران

دوران برف و سرما بی پایان رسید ، دوباره علف های
سرسبز به دشت ها و شاخ و برگ های نورسته به درختان
باز گشته اند . دوباره امواج رودخانه آزاد و نواگردر طول
کناره های رود براه خود میروند و دوباره پریان جنگل ،

سراپا برهنه دردل کشتزاران و جنگلها برقص برخواسته اند.
 ببین ، گذشت زمان بتو می فهماند که نباید
 آرزوی چیزی جاودان داشته باشی ، نسیم بهار جانشین
 باد سرد زمستان میشود و تابستان سوزان جای بهار پر
 شکوفه را میگیرد ، تا اندکی بعد خود ، جای خویش را
 به نخستین میوه های خزانی سپارد و آنگاه باز نوبت زمستان
 پر برف رسد . با این همه هر بهار دوباره بطبیعت روح و جان
 می بخشد ، هر ماه نو ، ماه کهنه را از خاطرها میبرد ، اما ،
 همینکه یکبار دیگر ، رهسپار دیار تاریک «اند» شویم دیگر
 باز نخواهیم گشت ، زیرا دیگر از ما بجز ظلمتی و غباری
 برجای نمی ماند .

بیهوده بامید فردا مباش ، از کجا میدانی که
 خدایان فردا را نیز بحساب جمع و خرج امروز تو گذارند؟
 یکبار که «منیوس» رب النوع خواب جاوید ، حکم قطعی
 خود را درباره تو صادر کند دیگر دارائی و مقام و فصاحت
 و بلاغت ها هیچکدام بکارت نخواهد آمد . هیچیک دوباره
 زنده ات نخواهد کرد ، آنوقت ، دیگر حتی الهه چیره دست
 شکار نیز ترا از چنگ شکار افکن مرگ بدر نخواهد آورد
 و «تزه» که گرانترین زنجیرها را درهم میشکند ، ترا از
 بند زنجیر نیستی آزاد نخواهد کرد .

از نظم خویش بنائی ساختم از آهن سخت تر و از
 اهرام پادشاهان بلندتر کاخی پی افکندم که باران های
 سخت . و بادهای عنان گسیخته را یارای گزند آن نیست ،
 از گذر سالیان پیاپی و توالی قرون و اعصار نمی ترسم ،

زیرا نیک میدانم که از این پس نیز نخواهم مرد و همچنان
زنده خواهم بود ، و تا آنوقت که آدمیان باقی مانند
دوشیزگان خاموش روی نیاز بجانب محرابهای معابد برند.
من هرروز جواتتر و هرروز نام آوتر خواهم شد ، آخر
مگر نه من ، در آن سرزمینی که جایگاه حکمفرمائی خدایان
جاوید بود ، با همه حقارت دست باعجاز سخن زدم و به نیروی
کلام ، نغمه‌هائی ساز کردم که مرا تا آستانه خدایان بالا
بردند .

بزم اسکندر

پسر جنگجوی اسکندر ، بافتخار فتح ایران ،
بزمی شاهانه آراسته و خود همچون نیمه خدائی ، باغرور
وحشمت در صدر مجلس برفراز تخت شاهنشهی نشسته بود.
سرداران دلیرش پیرامون او را گرفته بودند و هر يك حلقه‌ای
از گل‌سرخ و برگ‌گامورد را بشیوه جنگاوران پیروز ،
برپیشانی داشتند .

تأئیس «دلبر» همچون عروسی از عروسان پیروی
شرق ، سرمست از نشاط جوانی و غرور و زیبائی ، کنار او
نشسته بود ، زوج خوشبختی بود ، زیرا هیچکس ، جز مردی
دلیر ، شایسته عشق پیروئی نیست .
« تیموتئوس » که در جمع خنیاگران چیره دست

مقامی بلند داشت بوجد آمد و انگشتان چالاک خود را
بر چنگ - نهاد . اکنون آهنگ های موج چنگ
او بر آسمان میروند و دل همه حزار را بطرب
می افکنند . ترانه او با داستان خدای خدایان آغاز
میشود که مسند آسمانی پر جلال خویش را بخاطر عشق
ترك گفت و خود را بقالب اژدهائی آتشین در آورد تا با
شکوهی خدائی ، بر مرکب نور نشیند و روی بجانب
اولمپای زیبا آورد .

آنگاه خنیاگر حکایت میکند که چگونه خدای
خدایان برسینه سپید چون برف محبوبه ، بیارمید و بازوان
خویش را بر کمرش حلقه کرد ، و از محصول شب عشق
خویش خدائی همانند خویش بیافرید .

حاضران ستایش کنان به ترانه نغز او گوش
میدهند و فریاد میزنند : « آن خدا اکنون میان ماست . »
و سقفهای تالار نیز که صدای آنان را منعکس می کند ،
بنوبه خود باز می گویند که : « آن خدا اکنون میان -
ماست ! »

شاه را این ستایش سخت پسند میافتد و از آن دم
رفتار خدائی بر خویش می گیرد ، سری بتکلف فرود می آورد
و چنین مینمایاند که افلاک بفرمان او میلرزد .

نغمه پرداز چیره دست ، در دنبال ترانه خود به
نیایش خداوند شراب می پردازد که بگفته او همیشه زیبا
و همیشه جوان است . فریاد میزند « باکوس خدای می و
مستی ، پیروزمندانه پیش میاید ، شیپورها را بنوازید و
طبلها را فرو کوبید ، زیرا چهره زیبای وی از گرمی باده

گلگون شده است ، درنی‌ها بدمید ، مگر نمی‌بینید که او هم اکنون از راه می‌رسد ، هم‌اکنون از راه می‌رسد !»

با کوس ، خدائی که همیشه جوان و همیشه زیباست ، نخستین کسی بود که آئین میخوارگی و سرمستی بجهانیان آموخت حرکات با کوس از حد وصف بیرون است ، زیرا می‌گساری بزرگترین لذات جنگاوران است . چه گنج پر برکتی ! چه لذت دلپذیری ! زیرا پس از رنج بسیار ، هر لذتی دلپذیر است .

آهنگ شورانگیز موسیقی ، دیوانگی اسکندر را افزون میکند . در عالم خیال جنگهای گذشته را از سر می‌گیرد و از نو گرم پیکار جوئی میشود . دوباره دشمنان خویش را از پای می‌افکند و دوباره رجز خوانان مبارز می‌طلبد ، استاد خنیاگر ، پیروزی جنون‌را در اسکندر در می‌یابد و بگونه‌های آتشین و دیدگان فروزان وی مینگرد و در آنهنگام که از آسمان و زمین مبارز می‌طلبد موسیقیدانان باساز کردن نغمه‌ای تازه ، کاخ غرور او را فرو میریزد و داستان غم‌انگیز آغاز میکند که بی‌اختیار حس ترحم خفته‌را از دلها بر میانگیزد .

داستان داریوش ، شاه بزرگ و پاکدل را حکایت میکند که سرنوشت براو سخت گرفت و ویرا از مسندبلند خود فرود آورد آنقدر فرود آورد که برزمینش افکند و در خون خویش غوطه‌ورش ساخت ، حکایت میکند که چگونه در آندم که دمی بیش از هروقت دیگر یاری یاران نیاز داشت . ریزه خواران سابق خوان کرم او همه ترکش گفتند و هر یک از گوشه‌ای فرا رفتند ، واو ، یکه و تنها

در روی خاک سرد و تیره ، چشم از جهان پوشید ، چندانکه
حتی يك تن از كسانش بر بالینش نبود تا دیدگانش را فرو
بندد .

اسکندر آزرده خاطر ، نگاه بر زمین میافکند و در
دل آشفته خود ببازیهای روزگار می اندیشد ، یکبار ، دوبار
آه از دل برمیکشد و اشک از دو دیده فرو میریزد .
استاد چیره دست لبخند میزند ، زیرا می بیند که
اکنون دیگر نوبت عشق فرارسیده است ، زیرا رحم و شفقت
دلرا برای عشق آماده میکند ، آهنگهای نرم و دلنشین او
اسکندر را ، آرام میکند و اندک اندک دلش را بسوی عیش
و عشرت میخواند .

نغمه پرداز میگوید : جنگ ، رنج است و پریشانی ،
و افتخار حبابی است میان تهی ، زیرا جنگاوری کاری است
که همیشه آغاز میشود و هرگز پایان نمی پذیرد . چه سود
از همیشه جنگیدن و همیشه ویران کردن ! اگر باید جهانی
را بارنج بسیار مسخر کنی تادل خودرا شادبینی ، فکر کن
که هم اکنون این نعمت و شادمانی برای تو حاصل است ، مگر
«تائیس» طنز را در کنار خویش نمی بینی ؟ هان ، این مایه
سعادت را که خدایان برایت فراهم آورده اند پاس دار و دم
را غنیمت شمار !

بانك تحسین حاضران باآسمان میرسد ، اکنون
عشق فرمانروای مجلس شد ، اما این مقام را قدرت موسیقی
برای او فراهم آورده است :

شاه که نمی توانست رنج درون را پنهان کند ،
نگاهی بدان دلبر طنز که مایه آن درد بود افکند و آهی

کشید . باز بدو نگریست ، باز آه کشید و باز بدو نگریست
سرانجام نیروی عشق بامستی باده در آمیخت ، وقهرمان
پیروز را مغلوب کرد . اسکندر خم شد و سردر آغوش
دلدار نهاد .

مطرب ، باردیگر مضراب برتار زرین چنگ بزن
این بار نوائی بلندتر ، بسیار بلندتر از نواهای پیشین از دل
چنگ بیرون آور ! سیمهای خواب آلوده را بگسل و
همچون تندر در گوش این خفته خروش بردار :

گوش کنید ! گوش کنید ! خشم و کین سربرداشته
است و چنانکه از جمع مردگان برخاسته باشد ، حیرت زده
براطراف مینگرد ، « تیموتئوس » فریاد میزند : انتقام !
انتقام ! ببین : خدایان خشم قد برافراشته اند ، وماران در
گیسوان پرییچ وتابشان صفیر میکشند واز دیدگانشان
شراره های آتش بیرون میجهد ، آن دسته موخش دیگر را
که هر يك از آنان مشعلی افروخته در دست دارند ببین :
اینان ارواح یونانیانی هستند که در میدان جنگ کشته
شدند . اما هنوز اجسادشان با حقارت برخاک افتاده ، کسی
آنها را در گور ننهاده است . انتقامی را که شایسته این
دلبران است بگیر ! ببین ، چگونه مشعلهای خود را بلند
کرده اند و چگونه بسوی خانه های ایرانیان و پرستشگاههای
پرفروغ خدایانشان که همواره با ما سردشمنی داشته اند
اشاره میکنند !

شاهزادگان با نشاطی وحشیانه کف زدند ، و
اسکندر ، باجنون ویران کردن و سوختن مشعلی بردست
گرفت ، تائیس روسپی طنز پیش افتاد و راه اسکندر را

بسوی قربانیش روشن کرد و همچون «هلنی» «تازه» ،
تردائی» تازه را آتش زد .
«تائیس» پیش افتاد و بدست اسکندر ، همچون
«هلنی» تازه ، «تودائی» تازه آتش زد !

زندانی شیلین

ای آزادی، تو آن روح جاودان هستی که هرگز
در بند و زنجیر نمی افتد و در تاریکی سیاهچال‌ها نیز همچنان
درخشنده میماند، زیرا جایگاه تو قلب ماست، قلبی است
که تنها برای تو می‌تپد، وقتی هم که قلاده و ظلمت و
سیاهچال نصیب فرزندان تو شود، شهادت آنها نیروئی
پدید می‌آورد که کشورشان را پیروز میکند، و نام آزادی
را با هر نسیمی باطراف جهان می‌پراکند.

شیلین: زندان تو مکانی مقدس است، زمین تو
چون پلکان کلیسائی است که از فرط عبور پارسایان جای
قدمها در آن باقی مانده باشد خدا کند که هیچیک از این
نشانه‌ها محو نشده باشد. زیرا اینها از دست ظلم به‌پیشگاه
خداوند پناه برده‌اند.

موهای سر من خاکستری شده‌اند ، اما این تغییر رنگ زاده گذشت سالیان عمر یا ترسهای از آنگونه که موهای سر مردمان را در يك شب موحد تنهایی سپید میکند، نیست ، استخوانهای من خمیده‌اند، اما این خمیدگی از رنج کار و کوشش نیست ، از آرامش غم‌انگیز و تلخ است ، زیرا روزگاری دراز بود که من اسیر زندان بودم ، و سرنوشت همه آنهایی را داشتم که زمین زیبا و هوای روحپرور را چون غذا از ایشان دریغ داشته‌اند . این گرفتاری من نتیجه ایمانی بود که به آئین پدری خویش داشتم ، بخاطر این ایمان با جان خود بازی کردم و مرگ را سرسری گرفتم ، پدرم نیز ، چون تن بترك ایمان خویش نداد ، زنده زنده در شعله‌های آتش سوخت ، پس از او فرزندان دنباله همان ایمان را گرفتند و بهمین جرم بزندان تاریک رفتند .

هفت تن بودیم و اکنون ، کسی بجز من از این جمع باقی نمانده است ، شش نفر از ما در جوانی ، جان برسر عقیده خویش گذاشته و همواره از دشمنان متعصب آزار و شکنجه دیدند . یکی از سروران در آتش سوخت و دو تای دیگر سند ایمان خویش را در میدانهای جنگ باخون خود امضاء کردند و همچون پدر خویش در راه خداوندی که مورد انکار دشمنان ایشان بود جان سپردند . سه برادر دیگر را در سیاهچال افکندند و اکنون جز من افسرده حال ، کسی از ایشان زنده نمانده‌است .

دریاچه کان ، دیوارهای شیلن را از هر سو در میان گرفته است . هزار قدم پائین تر از آن آبهای دریاچه بهم می پیوندند و طنابی که از فراز با روی سپید شیلن پائین افکنده شود تا این عمق فرو میرود ، آب و دیوار ، برج و زندان ، جداگانه ساخته اند که گور زندگان است ما اسیران زندان ، روز و شب صدان آب دریاچه را می شنیدیم که بالای سر ما به صخره میخورد ، بصورت غریبی موحش در می آمد ، در زمستان گاه احساس میکردیم که ذرات آب چون غباری لطیف از پشت میله های زندان بدرون آن پرتاب میشدند ، در این هنگام در می یافتیم که بادها در پیش روی آسمان خوشبخت به پایکوبی پرداخته اند . گاه نیز حس میکردیم که بنیان صخره باسیلی امواج بلرزه افتاده است . اما این لرزش مرا هراسناک نمیکرد ، بلکه لبانم را بالبخندی ملایم میگشود ، زیرا بمن می فهماند که بر مرگ و آزادی نزدیک شده ام .

وقتی که هر دو برادر من در این زندان تیره مردند ، آخرین نیروی زندگی از من سلب شد . دیگر یارای کوشش یا حرکتی نداشتم اما احساس میکردم که هنوز زنده ام و چنین حسی ، در آن هنگام که ما بفراق جاودان محبوبان خود یقین میکنم ، عادتاً ما را بسوی جنون میکشد ، در آن لحظه دیگر هیچ امیدی در روی زمین برای من باقی نمانده بود ، اما نمی توانستم بمیرم ، زیرا ایمان داشتم ، و این ایمان مرا از خودکشی باز میداشت .

خوب نمیدانم ، پس از آن بر من چه روی داد .
 آنروز نفهمیدم و هرگز نیز ندانستم ، اول نور و هوا در
 نظرم از میان رفت سپس تاریکی نیز مرا ترك گفت هیچ
 حسی ، هیچ فکری نداشتم ، هیچ قوه ادراکی برای من
 نمانده بود ، در میان سنگها ، من نیز سنگی بیجان بودم ،
 میان مه تیره ، حال صخره ای چون صخره های برهنه
 اطراف را داشتم ، نمیدانستم کجا هستم و چه می بینم زیرا
 همه چیز بیروح و سرد و غمناک بود .

شب نبود ، روز هم نبود ، حتی روشنائی کمرنگ
 سیاه چال نیز که پیش از آن اینهمه از آن نفرت داشتم از
 میان رفته بود ، سراسر فضا را خلاء گرفته بود ، همه جاسکون
 محض بود ، و در این سکون هیچ وجود نداشت : نه ستاره ای
 بود . نه زمین و نه زمان ، نه وقفه ، نه حرکت ، نه خوبی ،
 نه بدی ، فقط و فقط خاموشی بود ، نفسی بود بیروح که
 نه نشانی از زندگی داشت و نه اثری از مرگ ، دریائی بود
 خاموش و بیجان ، که نه کرانه ای ، نه صدائی ، نه حرکتی ،
 نه خنده ای و نه گریه ای داشت .

ناگهان نوری بردلم تابد . پریده ای بود که آواز
 میخواند ، ترانه لحظه ای قطع شد ، دوباره باز آمد ،
 دلپذیرترین آهنگی بود که تاکنون بگوش کسی رسیده
 است . چندان شکر گزار شدم که از این سعادت نابهنگام
 اشك در چشمانم درخشید و لحظه ای دیدگانم را از دیدار
 بدبختی من بازداشت اما اندك اندك حواس من بجای خود
 باز گشتند . دیوارهای زندان و کف آن آهسته آهسته بهم

برآمدند و شکل نخستین گرفته پرتو نیمرنگ خورشید را دیدم که مانند روزهای پیش در کف زندان میخزند ، اما این بار در آن روزنه‌ای که همیشه از آن نور بدرون میتافت ، پرنده نغمه گرفته بود و دیدار او چون دیدار آن پرتو خورشید دلپذیر بود . پرنده‌ای بود زیبا ، با بال و پر لاجوردین که در ترانه خود هزاران گفته ناگفته میگفت و حالتی داشت که گوئی این همه را تنها بخاطر من میگوید ، پیش از آن هرگز این پرنده را ندیده بودم ، از این پس نیز هرگز او را نخواهم دید ، چنین بنظر رسید که پرنده همچو من گمشده‌ای داشت ، اما بیگمان غم او باندازهٔ يك نیمهٔ غم نهان من نبود . پرنده آمده بود تا در آن هنگام که دیگر هیچکس از یاران من زنده نبود مرا دوست بدارد و در زندان تاریک با شنیدن آواز فرح‌بخش و دیدار پروبال زیبایش دوباره بحس کردن و اندیشیدن وادارم کند ! نمیدانم آیا پیش از آن آزاد بود یا میله‌های قفس خود را درهم شکسته بود تا پرواز کند و کنار قفس تیرهٔ من نشیند؟ اما از آنجا که رنج زندان را خوب میشناسم ، آرزو کردم که وی هرگز رنگ قفس ندیده باشد ، شاید هم اساساً این مهمان ناخوانده من پرنده نبود ، روحی بهستی بود که در قالب پرنده بیدار من آمده بود . يك لحظه خیال کردم (و خدا مرا از این خیال کفر آمیز که هم بگریه و هم بخنده ام افکند ببخشاید) ممکن است این روح برادر من باشد که از آسمان فرود آمده است ، تا کنار من نشیند ، اما آخر کار این پرنده پرواز گرفت و رفت و آنوقت بود که در ، چشم او نیز مثل ما فناپذیر است ، زیرا اگر براستی روح مرا در بین

بود از کنارم نمیرفت و مرا باردیگر در غم هجران خود نمی‌نشاند ، پرنده رفت و من دوباره تنها ماندم ، مانند کالبدی در درون کفن و ابر پاره‌ای در آسمان صاف ، تنها ماندم . حالت ابری را پیدا کردم که هنگام درخشندگی آسمان ، چون چینی برابر وی فضا نمودار شود و ندانده که وجودش با صفای آسمان لاجوردین و شادمانی زمین سازگار نیست .

جای پائی در دیوار برای خود ساختم ، اما قصد فرار نداشتم ، زیرا همه آن چیزها و آن کسان را که دوست داشتم بخاک سپرده بودم و دور از آنان سراسر ملک زمین برایم زندانی پهناور بیش نبود ، نه فرزندی داشتم ، نه پدری ، نه خویشاوندی ، نه یاری که شریک تیره روزیم باشد .

بدین نکته اندیشیدم و شادمان شدم ، زیرا اگر کسانی در روی زمین داشتم ، غم ایشان مرا دیوانه میکرد . اما دلم میخواست از دیوار زندان بالا روم و از پشت میله‌های پنجره ، باردیگر با نگاهی پرمهر به قله‌های کوهستان نگاه کنم .

کوهها را دیدم که همچنان برجای استوار بودند و بعکس من تغییر شکل نداده بودند . برفهای هزار ساله قله‌های آنها را دیدم و بدریاچه پهناور که پیش پای ایشان گسترده بود ورود «رون» که امواج آبی خود را بسوی دریاچه میفرستاد نگریستم - سیلابها را دیدم که جست و

خیز کنان از روی صخره‌ها و بوته‌های خرد شده پیش
میآمدند و از دور شهر سپید دیوار و بادبانهای سپیدتر
قایق‌ها را که شتابان دور میشدند تماشا کردم .

ناگهان خاطر من پریشان شد و اشک در دیده آوردم
زیرا دلم نمیخواست زنجیرهای خود را برای دیدار اینهمه
آزادی ترك گفته باشم ، فرود آمدم و دوباره تاریکی زندان
چون باری سنگین بردوش روحم نهاده شد ، گوئی گوری
تازه بود که ما را در کام خود فرومیبرد . با این همه دیدگان
من بدین تاریکی احتیاج داشتند ، زیرا پیش از اندازه خیره
شده بودند .

شاید ، ماهها و سالها ، شاید هم روزها ، در این
زندان ماندم ، زیرا شمارش ایام را نگاه نداشتم و جائی نیز
یادداشتی نکرده‌ام . آخر امید نداشتم که باردیگر دیده
بروی یاری بازکنم و غبار غم را از چشمان خویش بردارم .
يك روز رسید که کسانی آمدند تا مرا آزاد کنند .
نپرسیدم چرا بدین خیال افتاده‌اند و از کجا می‌آیند ، زیرا
دیگر زندگانی با زنجیر و بی زنجیر برایم یکسان بود .
دیری بود که بنومیدی خو گرفته بودم . حتی هنگامیکه
ایشان بزندان من آمدند و بنداز دستم برداشتند ، ناراضی
شدم زیرا اندك اندك این دیوارهای تنومند و سنگین برای
من بصورت خلوتگاه زاهدان درآمده بودند که سراسر آن
دراختیار من و مال من بود گوئی این کسان آمده بودند که
بزور مرا از خانه ثانوی خودم جدا کنند . از خانه‌ای جدا
کنند که در آن حتی زنجیرهای من بامن پیمان دوستی

بسته بودند، زیرا همیشه، انس و نزدیک‌ی سماوی ما را باهر
محیطی که در آن هستیم موافق میکند .
چنان بازندان خو کرده بودم که وقتی فرمان
خلاصی خود را شنیدم، آه حسرت بر کشیدم و بادلی پرغم
بسوی آزادی رفتم .



در صحرای خاموش ، سرگردان بودم ، فرشته‌ای
بر سر راهم فرود آمد . انگشتان خود را که چون خواب و
خیالی سبک بودند تا مردمک دیدگان من پیش آورد و
چشمانم را چون چشمان عقابی هراسان گشود . گوشه‌ای از
دستش از کنار دو گوشم گذشت و ناگهان در گوشه‌ایم
آهنگی مرموز طنین افکند .

آنوقت صدای تپش قلب آسمان را شنیدم در بالای
کوهساران فرشتگان را با بالهای شفافشان در پرواز دیدم
و در زیر امواج دریا دیده به رفت و آمد خزندگان دریائی
دو ختم . در تاکستانها ، بچشم خود دیدم که چگونه شاخها
و برگهای تاك رشد میکردند و بزرگ میشدند .

فرشته بسوی دولب من خم شد و از میان آنها زبان
گناهکار مرا که همه عمر جز دروغ گفتن و نیش زدن
کاری نکرده بود برید و بیرون کشید و با دست خونین
خود نیش بران افعی هوشمندی را بجای آن دردهان یخ
زده من نهاد . آنگاه شمشیری در سینه من فرو برد و از میان
آن دل لرزان مرا بیرون کشید و بجایش شعله سوزان آتشی
در شکاف خونین سینه‌ام گذاشت .

چون مرده‌ای ، خاموش بیحرکت روی شنهای
بیابان افتادم . آنوقت ناگهان صدای خداوند را شنیدم که
بمن می گفت : «ای پیغمبر ، برخیز ، ببین ، گوش کن ...
برای اجرای فرمان خداوند ، هم‌اکنون براه بیفت ، برخیز
تا خشکیها و دریاها را در نوردی و با سخنان آتشین خود
آتش ایمان را در دل مردم جهان برافروزی .»

شاعر

تا وقتیکه خداوند هنر طعمه‌ای تازه برای خویش
نخواست باشد ، شاعر آرام است . مثل مردم جهان سراغ
آب و نان می‌گیرد و جز امور ناچیز روزمره کاری ندارد .
چنگ آسمانی او خاموش است و از آن نوائی برنمیخیزد .
دلش فارغ ازرنج و غم ، باشادی‌های مبتذل زندگی سرگرم
است . رویهم رفته در جمع فرزندان بی هنر جهان ، عمری
عادی‌تر و بی نتیجه‌تر از همه می‌گذراند .

اما ، ناگهان بانك رب النوع هنر در گوش دلش
طنین می‌افکند . آنوقت روح شاعر چون عقابی که از

خواب گران بر خاسته باشد بخویش میلرزد. از وقت گذرانی
احمقانه روی زمین خسته می شود. از سروصدا های عادی
جهان میگریزد، دیگر سر در پای بت های ناچیز مردم دنیا
نمیگذارد، بلکه با سرسختی و وقار، دور از هر صدا و
غوغائی، بجستجوی امواج متلاطم دریا و زمزمه شاعرانه
جنگلها برمیخیزد.

ای شاعر

ای شاعر، هرگز از ستایش مردمان غره مشو،
زیرا بانك مدح و تحسین کسان زود خاموش می شود.
هرگز گوش بگفته احمقان و خنده بیشعوران مده، همیشه
آرام و پایدار و جدی بمان.

تو پادشاهی، و باید چون پادشاهان در انزوا بسر
بری، راه خودت را در پیش گیر و بدانجا که طبع آزاده
رهبریت میکند برو. محصول اندیشه هائی را که عزیز
می داری رایگان بکسان بخش و برای این بخشش جوانمردانه،
اجر و مزدی مطلب.

اجری مطلب، زیرا پاداش ترا کسی جز خود تو
نمته اند داد. تو خود تنها داور خویش هستی، برای آنکه
هیچکس درباره تو از خودت سختگیرتر نیست. ای هنرمند
مشکل پسند، آیا از کارت راضی هستی؟ آیا دل خویش
را خرسند می یابی؟ اگر چنین باشد، چه باك از آنکه
مردمان با تو دشمنی پیشه کنند و ناسزایت گویند؟ بگذار
احمقان بر آستانه معبدی که آتش نبوغ تو در محراب آن

شعله میکشد آب دهان افکند و باسبکسری کود کانه خویش
پایه‌های این مشعل فروزان را بلرزانند .

سرود غم

سالهای شادی گذشته و اکنون هنگام خستگی و
نومیدی فرا رسیده است ، چقدر خمار این شراب سنگین
است ! اما غم کهنه نیز ، چون شراب کهنه ، مطبوعتر است .
حالا دیگر در راه زندگی بجز افسردگی و نومیدی
نمی‌بینم ، و در دریای پرتلاطم عمر بغیر از امواج رنج و
اضطراب نمی‌یابم . اما ای دوستان من ، من هنوز آرزوی
مرگ ندارم . می‌خواهم زنده بمانم تا فکر کنم و رنج ببرم :
میدانم که در نشیب و فراز روزهای آشفته زندگی
همراه رنجها و اندیشه‌ها ، هوسهای دیگری نیز خواهم
داشت .

گاه از شنیدن نوای موسیقی لذت خواهم برد و
گاه خود را با باده اشکهای دروغین سرمست خواهم کرد .
شاید نیز ، وقتی که دوران پیری من فرارسد ، دل دربند
عشقی خواهم بست که برای وداع آخرین بسراغ من آمده
باشد .

هوسهای من

هوسهای من مردند و من زنده ماندم . حتی دل از

مهر رؤیاهای دور و دراز خویش بر گرفتم و نمردم. حال دیگری
 کاری جز رنج بردن و غم خوردن برای من نمانده، زیرا
 دل خاموشم برای همیشه از گرمی امید محروم شده است.
 طوفانهای سرنوشت گل شاداب زندگی مرا
 پژمردند. اکنون یکه و تنها، دست در دست نومیدی و
 خستگی، در انتظار لحظه نجات بخش آخرینم. به برگ
 خشکی میمانم که با وجود گذشتن فصل خزان همچنان بر
 شاخ برهنه خود مانده باشد و پیوسته از سرمای
 زمستان و باد شمالی سیلی بخورد.

رؤیا

وقتی که روز پرغوغا پایان میرسد و شب خاموش
 دامن کشان شهر خفته را بزیر سایه نیم روشن خود میگیرد،
 وقتی که همه سر بر بالین آرامش مینهند و در خواب گران
 میروند، تازه دوران اضطراب و رنج جانگساز من آغاز
 میشود. در دلم، نیش افعی غم را جانگزاتر از همیشه
 احساس میکنم. در سرتب آلوده ام رؤیاهای آشفته را
 یکایک در کنار هم میبینم. اشباح خاموش در برابر دیدگانم
 هویدا میشوند ورژة شوم خویش را آغاز میکنند. باخشم
 و نفرت زندگانی گذشته خود را از نظر میگذرانم. آنوقت
 بخویش میلرزم و ناله سرمیدهم و دشنام گویان اشک تلخ
 از دیده فرو میریزم.

اما افسوس که هیچ چیز نمیتواند گذشته را محو

کند!

بیدار و نومید

ای رؤیاهای من ، ای رؤیایا های شیرین من ،
خدا حافظ !
ای خوشبختی شبهای دراز کجائی ؟ مگر نمی بینی
که خواب آرامش بخش از دیدگان من گریخته و مرا در
تاریکی عمیق شب ، خاموش و تنها گذاشته است ؟
بیدار و نومیدم ، به رؤیاهای خود مینگرم که بال
و پر گشوده اند و از من می گریزند . اما روح من با غم و
حسرت این رؤیا های عشق را دنبال میکند .
ای عشق ، ای عشق ، پیام مرا بشنو ، این رؤیاهای
دلپذیر را بنزد من بازفرست . کاری کن که شامگاهان ،
مست باده خیال ، در خواب روم و هرگز بیدار نشوم .

شب

شب خاموش است . نزدیک بستر من ، شمعی با شعله
غم انگیز خود آهسته نورپاشی میکند .
مثل اینست که شعرهای من چون جویبار های
عشق از سرچشمه دلم روان شده اند .
همه جا در نظرم از وجود تو آکنده است در تاریکی
شب دیدگان ترا می بینیم که با برق مهر میدرخشند و با
نگاهی خندان بمن مینگرند . صدای دلپذیر ترا میشنوم که

در گوش من زمزمه میکند: «دلدار من، ترا دوست دارم،
مال تو هستم، مال تو هستم... مال تو هستم».

زیبای گرجی

زیبای من، دیگر این ترانه های گرجی را برای
من مخوان، زیرا تلخی آنها مرا بیاد سرزمینی دیگر و
روزگار دیگر میاندازد. بیاد آن شبی میاندازد که ماه
میتابید و دشت خاموش بود، و من عاشقانه بچهره دختر کی
زیبا و افسرده که از سر زمینی دور دست آمده بودمینگریستم.

به زن شاعر

آیا رؤیاهای حسودانه مرا که نشان هیچانهای
عشق منند بر من میبخشی؟ آخر تو که بمن وفاداری، چرا
بیجهت برای تحریک من بدنبال بهانه میگردی و از آرزویم
لذت میبری؟ چرا در میان جمعی که ترا با چشم تمنا
مینگردند با همه اظهار لطف میکنی و همه را بیجهت امیدوار
می سازی؟ چرا چشمان شهلائی خویش را گاه با مهربانی
و گاه با افسردگی باین و آن میدوزی؟ تو که ملکه دل-
آشفته منی، تو که از عشق نومیدانه من خوب خبر داری،
چطور نمی بینی که من در جمع این مردم عاشق پیشه و
هوسباز خاموش می ایستم و دور از لذات آنان روح خویش

را در آتش غم می گذارم ، و تو ، ای زیبای سنگدل ، درین میان حتی نگاهی هم بمن نمی افکنی ؟ آن وقت هم که آهنگ رفتن میکنم ، در نگاه تو هیچ نشان ناراحی ، هیچ تقاضای خاموشی برای ماندن خود نمی بینم . حتی اگر زن زیبای دیگری با من بگفتگوئی گرم و پرمعنی پردازد ، تو خشمگین نمیشوی ، تازه اگر هم با خونسردی ملامتم کنی ، لحن تو مرا بیشتر رنج میدهد ، زیرا در آن کمترین نشانی از عشق و حسد نمیابیم .

همه اینها بکنار ، چرا رقیب من هر وقت که ترا با من گرم صحبت میبیند ، چنین مزورانه بتو سلام میکند ؟ حرف بزن ، این مرد در دل تو چه جائی دارد ؟ باتوجه اندازه نزدیک است که اینطور بخود حق حسادت و اعتراض میدهد ؟ چرا گاه بگاه ، در ساعاتی که کمتر مردمان بدید و بازدید میروند ، تو در غیاب مادرت ، تنها و در لباس نازک خانه او را نزد خویش میپذیری ؟ در صورتی که می دانم مرا دوست داری ؟ آری ، میدانم مرا دوست داری ، زیرا هنگامیکه در کنارهم تنها نشسته ایم ، نگاه دیدگان تو پرمهر و بوسه لبانت آتشین میشود ، و سخنان عاشقانهات در آن لحظات برآستی از دل بر میآید .

میگوئی حسادت من در نظرت احمقانه است ؟ راست میگوئی ، زیرا من که مورد علاقه توام حق ندارم بدگمان باشم . اما ، دلدار من ، برای خدا اینقدر مرا شکنجه مکن . فکر کن که ترا از صمیم دل دوست دارم ، و چقدر بیمهری تو آزارم میدهد .